

قافیه شعر هایم را

گم کرده ام

محمود طوقی

آخرين سردار

درآخرين هزاره

تابستان ۸۲

## راوی

و سواران گفتند:

مارادیکر توان پایداری نیست  
که از آسمان پتیاره و اهریمن و دیو می بارد

با دلی اندوهبار

پنداری

با سایه خویش سخن می گفتند

قلعه های فرو ریخته

شمشیر های شکسته

کمان دان هایی بی کمان

و کمان هایی بی تیرانداز

زخمیان نیز چنین گفتند

اما کشتگان هیچ نگفتند

تنها با دلی اندوهبار

بر جنازه های خویش نگاه می کردند

## سردار

آیا کسی هست

که در میان این تُند باد مرگ

مرا یاری دهد

دستی که پرچم فرو افتاده را بر گیرد

و این کمان های شکسته را زه کند

و در ملتقای این آسمان و زمین پُراندوه بایستد

و با جان خود

این خیل پتیاره و دیو و اهرمن را به عقب براند

## راوی

هیچ

تنها صف بلند اسیران بود  
که اورادی را به ابهام زمزمه می کردند

## کاتب

لودگان

بر طبل های لودگی هایشان کوفتند  
و نا رفیقان  
سپر و کلاه خود و خفتان شان را  
با سکه ای مسین تاخت زدند  
ولاف زنان  
از سرمای شب و گرمای روز سخن گفتند  
وندای سردار را پاسخی نبود

## راوی

مادران به انتظار پیر شدند  
و در پشت دیوار های بی روزن  
بهار و جوانی شان را  
به باد های هرزه بخشیدند

پدران در حجره های تنهایی هایشان  
لب فرو بستند  
و چون درختی خشکیده مچاله شدند  
و همسران  
بر گرد گورهای تهی گشتند و گشتند  
تا کودکان بی پدر را نامی بیابند

## کاتب

چیزی در پس پرده نبود  
مردی که می گریخت  
خسته و زخمی و بی رویا  
خبراز خیل کشتگان و صف بلند اسیران می داد  
زمین زیر پای مردمان می لرزید  
وخیل خلائق در کابوس روز  
بر راه های بی باز گشت رژه می رفتند  
و خسته و زخمی به خانه های شان باز می گشتند  
ماه خرداد  
با هزار نیزه در چشم و هزار شمشیر در قلب  
چون اسبی خونین  
شیهه می کشید و سم بر زمین می کوفت .

## سردار

آه.

ما پیش از آن که بشکنیم  
شکسته شده ایم؛  
سردار با دل شکسته خویش گفت  
و نا رفیقان ما اکنون  
در جا جای جهان پیاله می زنند و لاف می بافند  
از گاه به گاه می رسند  
وتمامی گناه را  
بر دوش زخمی ما بار می کنند  
نفرین به ما که ابلهانی خوش باور بودیم .

## کاتب

درد جای دیگری است  
زخم

زخم شمشیر نا رفیقان است  
فرصت ها یکایک بر کف باد گذشت  
کمان و کماندان و کمان گیر  
در بطالت روزها گم شد  
لاف زنان  
جامه به خونین رنگین نا کرده  
گریز به هنگام را  
فتح الفتوح نامیدند

### سردار

باور کنید  
من دوستدار آنان نبودم  
مارابه فریبی فریفتند  
مارا که کمان به عشق می کشیدیم و  
شمشیر به عدالت می زدیم؛  
سردار با اشباح شهیدان سخن می گفت  
و.ه. که پایان خوشبآوری  
ابلهی ست  
ابلهان آتش بیار دوزخ خویش اند  
براستی ما از کجا می دانستیم  
که پتیاره ها در لباس دیگرند

### راوی

بندیان هریک به بهانه ای  
از زیر بار شکست می گریزند  
وخیزاب های این طوفان را  
به کواکب دور نسبت می دهند

## لودگان

بی شک اجنه هایی بسیار  
بخت ماراطلسم کرده اند  
ورنه ما با نیزه های مان  
قلعه های نا گشوده را فتح می کردیم

## سردار

لاف می زنید  
که شکست شما  
از بیگانگی تان بود  
باور کنید به انصاف نبودید  
به عدالت نبودید  
به رفاقت همآواز مردم خود نبودید  
سردار با بندیان با دلی شکسته گفت

به انصاف نبودید  
به عداوت سخن گفتید  
و هر کدام به راه خود رفتید  
تا پتیاره ها بیایند و  
در کار ما داوری کنند  
تا اهریمنان بیایند و  
بر ما حکومت کنند  
تا دیوان بیایند و دست و پای مارا به مسماری گران به بند کنند

و ه که به عدالت نبودید  
اکنون با بندی گران بر دست و بندی گران تر بر پای  
فریاد عدالت می زنید

گر خروشتان نیست

مهرتان که هست  
د رصف اسیران بمانید  
زنجیر های گران را تاب بیاورید؛  
سردار با اسیران گفت

### نا رفیقان

دم را در یاب  
گر بندگانیم  
آن به  
بر خاکی سجده کنیم  
که فربه تر شویم

### کاتب

تمامی رویا ها برکف باد است  
وخیزاب های این شب طوفانی  
تمامی رشته ها را پنبه می کند

لحظه ای درنگ کنید  
با این شمشیر های شکسته در میان کرور کرور اجنه و پتیاره  
چون کاهی بر کف باد خواهید بود

### سردار

ما با مردم خود پیمان بسته ایم  
تا آخرین تیر  
تا آخرین نفر  
تا آخرین نفس



## راوی

ولودگان از میان صف اسیران گذر کردند

## سردار

فرصت ها یکا یک بر کف باد گذشت

رهانیدن این خاک آسان نیست؛

سردار با رفیقان خود گفت

اما چاره چیست

راه رهایی این خاک

بر کدام ستاره و بخت می گردد؟

## راوی

لودگان گفتند:

باید از باد ها پرسید

ومارا در صف اسیران جایی نیست

## نارفیقان

برای ما دیگر چه مانده است؛

قلعه های فرو ریخته

شمشیر های شکسته

رویا های خاکستر شده

## سردار

شمارا اگر از مردی چیزی باقی ست

پیش از آن که آخرین بخت از کف برود

به صف اسیران باز آئید

## لودگان

ریشخند جهانیان خواهید شد

باز ماندگان نگون بخت

کوبندگان آب در هاون  
فاتحان دخمه های تاریک

### سردار

راهی دیگر باقی ست  
یا مرگ  
یا اسارت به مردی  
مگر پیمان ها را از یاد برده اید

### لودگان

شکست یعنی فسخ تمامی پیمان ها؛  
به ریشخند تمام

### نا رفیقان

چه سود  
که نامی باشیم بر گوری گمنام  
یا اسیری باشیم  
در میان خیل اسیران

در این لحظات تاریک باید به خود اندیشید  
درد دیگران را خود باید چاره کنند  
ما خسته ایم  
ما از این کشاکش بیهوده خسته ایم  
بر می گردیم به خانه های خود  
شما خود دانید  
با خیل دیوان و پتیاره ها ؛

نا رفیقان با صدای بلند به سردار گفتند

## سردار

مهرتان به آب

آبادانی نبود

مهرتان به مردم کوچه و بازار هم نبود

شما جملگی در پی آب و علف بودید

## لودگان

سیاست یعنی همین؛

گریز به هنگام

تجدید عهد با سپاه پیروز

گریختن از میدان رزم

سیاست یعنی انتخاب؛

انتخابی درست

میان اسارت و مذاکره

سیاست یعنی اسارت تو رهایی و من؛

لودگان به ریشخند گفتند

## سردار

من در میان این خیل اسیران چه می کنم؟

من تنها مردی شاعر بودم

من تنها می خواستم بدانم

معنای زندگی کجاست

مرا با شمشیر و خود وزره آبنوس کاری نبود

من بدنبال رویا های خود بودم

من کجا و این سردابه ها

من کجا و این داغ و درفش

من کجا و ریشخند این نا رفیقان و لودگان  
من کجا و این زبان های سرخ  
سردار با خود می گوید و تکرار می کند

## راوی

گریزی نیست

از این مفاک های ناپیدا  
که مابدست خویش بنا کرده ایم  
و خودنیز به هزاره ها  
قفل هایی ناپیدا بر آن زده ایم

ما براستی سزاوار چنین عقوبتی هستیم  
که خود زندانبان خود بودیم  
پیش از آن که  
سواران تنگ چشم ما را به ورزا برند  
و ه. که دانش ما  
پرتگاه نادانی ما بود

## کاتب

دیوان را ما خود به خانه خود خواندیم  
تا رایزنانی نیکو باشیم  
خرد ما چشم اسفندیار ما بود  
که خود به دست خود پیشاپیش  
با پیکانی که خود بدست خود ساخته بودیم  
بر بادرفته بود

## کاتب

به بیراهه بودیم  
و در هزار توهایی تاریک  
بی چراغ  
بدنبال روزنی نا پیدا بودیم

جوانی و رویا در پس پشت بود و  
امیدی بسیار در پیش روی  
شلنگ انداز و دست افشان  
چرخ زدیم و مدایح بی صله گفتیم  
دریغا!  
که تمامی آب در هاون بود

هزاره ای باید بگذرد  
تا ما بدانیم  
دانش ما در بی دانش ما بود  
ما که خانه خود را  
به دست خود به دیوان سپردیم

جهان را یکسر  
حرامی و بندگان می خواستند  
که هیچ نگویند و  
به دان و ارزنی راضی باشند  
بار برند و سر بر خاک نهند  
و مدام از ترس دست هایی ناپیدا در آسمان  
خود را پشت ردای موبدان پنهان کنند

## راوی

از پنجره تاریک شان  
جهان را به دشنه و دشنام  
تازیانه می زدند

## کاتب

در قرائت موبدان  
دوزخیان بودند  
تمامی آدمیان  
ودانش شان طریق ضلالت شان بود

شاید تازیانه ها  
گمراهان را به صراط مستقیم رهنمون کند  
هیئات!  
که هیزم جهنم خواهند بود  
وهاویه های دوزخ  
زندان ابدی شان خواهد بود

## سردار

گناه ما همگی آن بود  
که جهان را به عدالت می خواستیم  
دریغا!  
که عدالت در کف پتیاره ها  
سردابه ها و تیرک های دار بود

## کاتب

پیش از آن که  
بر دست و پای ما بند نهند  
ما خود بندیان بودیم  
و خود به اختیار  
به اسارت اهریمنان شتافتیم  
اما پیش از آن که صداقت مان آشکار شود  
بلاهیت مان  
تشتی فرو افتاده از بام جهان بود

**باید کمی حوصله کرد**  
**بهار ۱۳۹۱**



پروانه های لای کتاب هایت را  
نا رفیقان  
در سطل زباله رها کرده اند  
و پیراهن خونی ترا  
با یک صندلی شکسته تاخت زده اند  
مسلسل ات را در بازار کهنه فروشان  
اسقاط کرده اند

تو نیستی  
و واژه ای شورشی  
از دست و زبانم می گریزند

هنوز منتظرم  
غروب بود که رفتی  
غروب هفتم تیر ماه بود  
وگفتی:  
تمام قصه همین است  
رفتن  
باید رفت

اما همیشه بین ماندن و رفتن  
آسمانی ابری ست  
که دلهره را به وسوسه پیوند می دهد

چقدر دلم برایت تنگ شده است

خب بگذریم

از چند و چون آن حرف ها گذشته است  
مردی که از شمال زمین می آمد  
از شب های پر گریه و روزهای هیچ مگوی غافل بود

حالا رویت آن سوار نیامده و

زائران رویت دریا

یک داستان قدیمی ست

خب تو چه فکر می کنی

با زخم ها برشانه و تاول ها بر دست و پا

ما که در این سال ها

پاک حرام شده ایم

رویها بر کف باد و

خاطره ها برطبق دستفروشان دوره گرد

گه گاه هم به بهانه آمدن باران

در پس پشت بی خوابی دریا هم کمی گریه می کنم

و بفهمی نفهمی از شب های پرستاره و

روزهای بیداری چیزی می گوئیم

تا یادم نرفته است بگویم

خواب ترا گه گاه می بینم

همان حرف های همیشگی

بیدار که می شوم

ناغافل گریه ام می گیرد

خب بگذریم

این روزها

با بی قراری آینه ها و بی خوابی کوچه ها چه می کنی

هنوز باید کمی حوصله کرد ؛  
 به ناهید گفتم  
 تا فهم بوسه و شادی بی دریغ پروانه ها  
 مگر چند بهار دیگر باقی ست

راستی تو فکر می کنی  
 جهان تا ابد بر همین پاشنه می چرخد  
 به کوچه ها نگاه کن!  
 دختران جوان دارند ترانه می خوانند  
 ترانه ای که پنداری واژه هایش چیزی ست از جنس بلور  
 خب برای آمدن باران  
 چند کوچه رویا و یک خیابان ترانه کافی ست  
 من هم کنارهمین بندر متروک نشسته و منتظرم  
 بزودی در حوالی یک خواب خوش  
 خواهی دید  
 که آسمان شهر در جشن بوسه ها  
 چه رنگی خواهد داشت  
 باید کمی حوصله کرد



روزها و هفته ها  
 از لبه های تاریک دره های زنبق گذشتند  
 وواژه های شورشی  
 در پشت نیمکت ها و کتاب های کهنه  
 چون گرده گیاهان در هوا پراکنده شدند  
 می پنداشتم  
 تا عرش کبریایی راهی ست

تابستان از راه می رسید  
 و طعم شیرین هلو  
 در کوچه باغ های کودکی  
 آب در دهان و رویا در چشم ها می کاشت  
 و سنجده های رسیده  
 از شکاف روز های بی غروب  
 بهانه دویدن های بی پایان و  
 شاهد آب های قنات اربابی بود

آهی جگر سوز  
بر صورت روز خنج می زند  
واندوه مردگان  
ماندن ناگزیر را  
بهانه ای برای گریستن می کند

دلم قرار نمی گیرد  
باید هزاره ای بگذرد  
تا بار دیگر  
نام اعظم  
کلید رهایی باشد

**خوش باوران ماه یازدهم**



بیاد می آوری  
 آن روز بزرگ را می گویم  
 روزی که شبنم و باران  
 در آبگینه های زلال رژه رفتند  
 و پروانه ها بر رنگین کمان آسمان نشستند  
 و بیداری از پلکان کهکشان بالا رفت  
 و رفاقت سکه رایج کوچه های متروک شد

تا باغ رویاها کمی فاصله بود  
 کمتر از یک صبح و شام

چه روز بزرگی!  
 روزی برای شادی  
 روزی برای جشن همگانی  
 روزی برای عشق  
 روزی برای آزادی  
 اما دریغا دریغا!  
 که دروغ با جامه ای هزار ساله در ماه نشست  
 بود و می خندید  
 راستی من وتو  
 در آن روز بزرگ کجا بودیم؟

نا گاه ازفصلی به فصلی دیگر پرتاب شدیم  
ما که آمده بودیم در جشنی همگانی  
شعر های ناخوانده خود را  
به صدای بلند تحریر کنیم  
به دشنه و دشنامی از کوچه رانده شدیم

وقتی که حقیقت آزاد نیست  
آزادی حقیقت ندارد

بهار در زمستان می خندید  
و مشیت درشت مردم  
در میدان های بزرگ  
آزادی را به صدای بلند تحریر می کرد

اما دریغا دریغا!  
که تلفظ صحیح آزادی  
بر لبان ما هرگز هجا نشد

داشتند به پیشانی آفتاب شلیک می کردند

وما می پنداشتیم

آزادی یعنی مرگ مخالفان

دروگران مرگ بودند

باردای موبدان

و رویای بزرگشان مرگ همگانی بود

وما به دست خود

بهار را در قابی پائیزی کشتیم

خوش باوران ماه یازدهم  
آنانی که عشق شان در شهریور بود و  
مرگ شان در مرداد  
با چشمانی حیرت زده  
به لبان بر آماسیده خواب زدگان نگریستند  
و فریازدند:  
اینک خورشید ناپیدا  
اینک صدای هزار ساله مردم  
اینک سواری که آمده است  
تا رویای ما را یکا یکا تعبیر کند

براستی که همه چیز به تمام مهیا بود  
کوچه ها لبالب از مردم  
صف بلند موبدان  
کلمات عاصی و آتشین  
و دروغ  
که چون چشمه خورشید می جوشید  
و سراب

که رویای آدمیان را پر می کرد

کافی بود روز را شب بنامند  
وخلایق با بانگ بلند تاییدکنند  
و آب دیگر آبی نبود  
وشعر های ناخوانده  
شبانہ در سطل های زباله تلنبار می شد

شبق گیسوان دختران زیبا  
 طناب دوزخ شد  
 و عشق وسوسه ای شیطانی  
 تا هوای نفس بیاید  
 وجهان را به دوزخی بی بدیل بدل کند

خوشباوران ماه یازدهم گفتند:  
 تبی است بی پایه  
 یک شبه می گذرد  
 عشق هم وحی منزل نیست  
 کافی ست که نان به عدالت خوریم

دریغا دریغ!  
 که سفره ها به عدالت خالی بود



حافظ در پشت میخانه های بسته و  
 محتسبان در خلوت مست باده و زلف یار  
 خوش باوران ماه یازدهم گفتند:  
 این نیز بگذرد

کمانچه مغنیان شکسته بر سر بازار و  
 مطربان رانده شده از شهر ها و کوچه ها  
 که شادی سلاح شیطان بود

آه. اگر خلیق را فرصتی بود  
 تا در آینه در خویشتن نظر کنند  
 از خویش می پرسیدند ؛  
 شادی چگونه می تواند سلاح شیطان باشد  
 وه که جهان بی لبخند آدمی  
 چه وهن بزرگی ست

۱۰.

ذوالاکتاف آمد

و از شانه ها طناب گذر کرد

و موش های همسایه

شعر های ناسروده شاعران رابه دندان کشیدند

وعابران لب فروبسته

خودرا در سایه کوچه ها گم کردند

قصایان با کارد و قناره

کلمات ممنوع را

بر پیشخوان خود جراحی کردند

و واژه مرگ شعری همگانی شد

تا شاعران به تسلیم  
در اتاق های بی روزن  
از آمدن آن سوار نیامده نگویند  
خلق شب های بسیار  
در تبی تند نعره کشید  
وخوشباوران ماه یازدهم گفتند:  
آنک بیداری توده ها  
دیر نیست که عدالت  
کاخ ستمگران را درهم بکوبد

دریغا که ستمدیدگان  
خود ستمگرانی قاهر بودند

وه چه زود

شادی خوش باوران به عزایی همگانی بدل شد

وقتی حقیقت آزاد نیست

آزادی خود دروغ بزرگی ست

اما خوشباوران ماه یازدهم

د رچشمان حقیقت خاک پاشیدند

طناب که از شانه های شان گذر کرد

به ابلهانه ترین هجایی

از حقیقت مسلم اسارت تن زدند

وگفتند: دیر نیست

که ردای صدارت

از دارالخلافة بیاید

دریغا که از دارالخلافة سوی کاشان

میر غضبان آمدند

می شنوید؟

از مهر آباد هنوز صدای زنده باد می آید  
خوشباوران ماه یازدهم گفتند:  
هیاهوی مردگان است  
مردگانی که خود مرده اند  
اما به مرگ خویش بی باورند

می شنوید؟

صدای گلوله ها را می گویم  
باور کنید  
کوچه های متروک دارند بیدار می شوند  
خوشباوران ماه یازدهم گفتند: راه رهایی ما لبخند و گل است

سنگفرش خیابان ها را شستند  
وگرمگان با شمشیر های خونچکان به خانه شدند  
و خوشباوران ماه یازدهم گفتند:  
باور کنید مشقی ست  
با این گلوله ها تنها می شودمشق کودکان را نوشت  
ومردگانی که به مرگ خویش بی باور بودند  
جملگی گفتند: جواب گل گلوله نیست

۱۵

می بینی

اما باور نمی کنی

می شنوی

اما باور نمی کنی

با پوست و گوشت و استخوان

خنجر بر جگر گاه را می بینی و باور نمی کنی

رویا های بزرگ بر پیشخوان قصابان

تکه تکه می شود

و باور های عظیم فرو می ریزد

خوشبایوران ماه یازدهم می می زنند و نوشانوش می رقصند

می بینی

اما باور نمی کنی

بیژن کجاست ؟

مسلسل حمید در کدام بازار مکاره به حراج رفته است ؟

در مهرآباد هنوز

ده پرنده در خون خود بال بال می زنند

واز فراز خانه های انفجار بال می گیرند

پویان در خانه ای در نیروی هوایی فریاد زنده باد سر می دهد

وفراهانی در سیاهکل سرود جنگل سبز را می خواند

اما خوشباوران ماه یازدهم

پوند می خرند و دلار می فروشند

و بر رویا های ما می خندند

می بینی

اما باور نمی کنی



ما مرده ایم  
راست می گویند خوشباوران ماه یازدهم

ما را نیمه شبانی که در خواب بوده ایم  
با حیلتی تمام سر بریده اند

ما را چه ارزان فروختند؛  
خوشباوران ماه یازدهم  
هم آن گونه که سهل بابک را به خلیفه فروخت

ارزان فروختید  
 ویرادرانتان را با دستان خویش  
 به مهلکه بردید  
 شما را چه سود  
 که پاداش تان  
 طناب‌بی کهنه بود  
 شما را چه سود  
 که با چند سکه مسین تنها به گورستان خواهید رسید

باشد تا کودکان ما  
 شما را بانفرت از درگاه خانه های خود برانند  
 باشد تا نفرین مادران بدرقه راهتان باشد  
 باشد تا روز داوری  
 سرافکنده و خوار باشید

من با دوچشم خویش  
 مردمانی را دیدم  
 که در شبان تنهایی به های های بلند گریه می کردند

مردمانی را دیدم  
 که بر سر بازار با صدای بلند  
 کرامت های شان را حراج می کردند

من مردی را دیدم  
 که رویا هایش را فروخت  
 رفقاییش را فروخت  
 پیراهن خونین برادرانش را فروخت  
 و با پوزخندی  
 از کنار آینه های خاموش گذشت

بی کفش بی کلاه، بی پیراهن

۱۳۷۲

گرگ و میش صبح بود که وسایلت را آوردند ؛

یک کفش

یک کلاه

یک پیراهن

و بویی غریب که رنگ نگاه تو بود

نیمه شب بود که ترا بردند؛

چهار نفر بودند

تا صبح مه بود و انتظار

و صدای فرو افتادن سواران بود و چکا چاک شمشیر ها

صدای در که آمد

مادرم دوید

در پشت در تنها ساک سفری تو بود  
و اشباحی که در مه پنهان می شدند

آیا هنوز در سفری؟

بی کفش

بی کلاه

بی پیراهن

همه آمده بودند

پدر شمعدانی هایت را آب داده بود

مادر چای دم کرده بود

اما هنوز تو نیامده بودی

چه راه دور و درازی!

ساک تو درست میان اتاق بود

همه بودند

اما تونبودی

پیراهنت هنوز بر رخت آویز اتاق است  
مادرم مدام کفش هایت را واگس می زند  
و استکان های چای را عوض می کند

اما هنوز تو در سفری

بی کفش

بی کلاه

بی پیراهن

وزخمی که دیگر روح ترا آزار نمی دهد



این سرنوشت تو بود  
که نیمه شبی در مه گم شوی  
و سحر گاه چون ستاره دنباله دار از بستر خود به آسمان روی

با من بگو آیا هنوز درسفری  
بی کفش  
بی کلاه  
وبی پیراهن  
و گل میخ ها دیگر دستان ترا آزار نمی دهند؟

مدام از خود می پرسم  
ممکن است روزی در اتاق باز شود  
و تو در آستانه در مثل تمامی آن سال های آفتابی ظاهر شوی  
لبخند بزنی و بگویی:  
شاعر!  
هنوز دنبال قافیه ای

مدام از خود می پرسم  
ممکن است روزی بیاید  
که من قافیه شعر هایم را گم کنم  
وترا بیابم

می خواهم آخرین شعرم را برای تو بخوانم  
اما صدای پای اسبان بر سنگفرش کوچه ها  
ذهن مرا مشوش می کند

روزهای زیادی می گذرند  
ومیدان راه آهن در انتظار تو می سوزد

من آخرین شعرم را بباد داده ام؛  
بادها جای مسافران غریب را می دانند

من هنوز در میدان راه آهن  
آمدن ترا انتظار می کشم

باور نمی کنی

مادرم هر شب در حیاط را باز می گذارد

رختخوابت را پهن می کند

تا اگر مثل هرشب دیر آمدی پشت در نمانی

اما اشباح سرگردان هرشب

درها را کلون می کنند

و با لگد هاشان خواب را از بستر تو دور می کنند

مادرم هرشب تا به صبح

ستارگان را رج می زند

در نیمه شبی رفتی  
تا در سحر گاهی  
در خاطرات ما جاودانه شوی

ازلا بلای نامه هایت بوی شورش و عصیان می آید  
و بوی خیس سبزه و علف

از نامه هایت هنوز  
طعم شیرین عسل چکه می کند

۱۰

مادرم هنوز منتظر است  
کفش هایش مدام جفت می شوند  
و پلک هایش می پرند  
ومدام می گوید: چیزی نمانده است  
باید بزودی پیدایش بشود  
ساک یعنی مسافر

راستی بی ساک سفری چه می کنی؟

شادا شادا!

که سفر هایت به پایان رسید  
و دیگر زخم شهاب های سوزان بر شانه هایت  
خواب ترا آشفته نمی کند

از چاراه حادثه می گذری  
تابا کوله باری از شعار و شعور  
شهر را بیدار کنی

بال می کویی و جهان را به آتش می کشی

عابران لول

خود را پشت دیوار ها گم می کنند  
و زنان در صف های گرانی پیر می شوند

زمین زیر بار پلشتی ها پشت خم می کند

مردی در کوچه باغ های شهر می خواند:

ای عاشقان

ای عاشقان

امروز مائیم و شما

به خیابان می آیم

از چار راه حادثه می گذرم

جانی بر کف و

خشمی در مشت



روزها

کنار این پنجره مشبک می نشینم

و حرکت قاصدک هارا رج می زنم

روز های بسیاری ست که قاصدکی از سیم های خاردار عبور نکرده است

روزها

کنار این جاده هزارپیچ می نشینم

و آمدن سوار را انتظار می کشم

سال های بسیاری ست که سواری از این راه عبور نکرده است

روزها

سر بردیوار خاکستری زمان می نهم

و شمشیر های قدیمی را آبگون می کنم